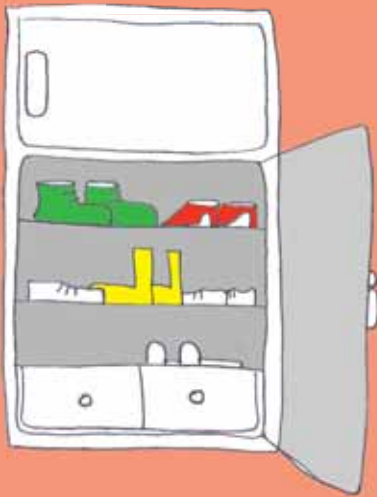


هملاوای



است و عموجان باید قبل
از رسیدن مهمان‌ها پنیرها
را از توی سی و هشت
تا تله موشش بیرون
بیاورد!
بله... داشتم درباره‌ی
مهمانی دیروز و آن یازده
تا سیب‌زمینی جوانه زده
توضیح می‌دادم....

بعد از دستور عموجان، زن عموی چاق و صبور از جا بلند
شد و پشت دست‌هایش را با روغن زیتون چرب کرد.
زن عمو حتی یک بار هم توی عمرش هوس نکرده که با
ملاقه توی سر شوهرش بکوبد. چون که به جای آن، پشت
دست‌هایش را چرب می‌کند... البته روزی پنجاه بار!
- عزیز دل من، ما بیشتر از پنجاه تا اردک چاق و چلّه
داریم. میز ناهارخوری ما هشتاد و چهار نفره است. به
نظرت زشت نیست که سرهنگ پشت میز هشتاد و
چهار نفره بنشینند و سیب‌زمینی آب پز بخورد؟! ... آدم
یاد آخرین ناهار هیتلر قبل از خودکشی می‌افتد!
عموجان گفت: «من فکر همه چیز را کرده‌ام... ظرف
سیب‌زمینی پخته را تزئین می‌کنیم تا اشتها برانگیز شود.»
من پرسیدم: «با چی؟»
عموجان جواب داد: «من دو تا خروس دارم....»
زن عمو هُن و هُنّی کرد و با خوشحالی گفت: «خدایا
شکرت!... مهمان‌های ما امروز کمی گوشت واقعی روی

دیروز ظهر، جناب سرهنگ با زن و بچه‌اش مهمان ما بود.
قبل از آمدن مهمان‌ها، عموجان دستور داد برای ناهار
آن‌ها، یازده تا سیب‌زمینی آب پز کنیم.
مادرم از بالای عینکش نگاه کرد و گفت: «عموجان، به نظر
من درست نیست که برای مهمان‌ها سیب‌زمینی آب پز
درست کنیم... مگر ما توی یک معدن زغال سنگ که
ریزش کرده، گیر افتاده‌ایم؟!»
عموجان وسط سرش را با انگشت شست خاراند. بعد
گفت: «نه... من توی انباری، یازده تا سیب‌زمینی دارم
که جوانه زده و دارد سبز می‌شود... مهمان‌ها دو راه دارند:
یا این سیب‌زمینی‌ها را بخورند، یا این که چند روز دیگر
بیایند و توی انباری، از فضای سبز لذت ببرند!»
مادرم گفت: «کاش به جای ناهار، مهمان‌ها را به صرف
هوای تازه در بالکن دعوت می‌کردید!»
عموجان با عصبانیت گفت: «بالکن؟!... خودم هوای
تازه‌ی بالکن را برای فردا بعد از ظهر لازم دارم!»
یکی از عادت‌های عموجان این است که به پذیرایی
از مهمان خیلی اهمیت می‌دهد. وقتی مهمان داریم،
عموجان از ساعت پنج صبح بیدار می‌شود و توی موزه
این طرف و آن طرف می‌رود. چون می‌خواهد مطمئن
شود که هیچ خوراکی به درد بخوری جلو چشم مهمان‌ها
نباشد!... به خاطر همین، حتی یخچال را خالی می‌کند و
تویش کفش می‌چیند!
یک اخلاق دیگر عموجان این است که دوست ندارد
برایش مهمان سر زده بیاید. چون که پنیر چیز خوشمزه‌ای

میز می‌بینند!»

عموجان سیگار گنده‌اش را روشن کرد و گفت: «نه خانم محترم!... من نگفتم گوشت... گفتم خروس زنده... من دو تا خروس جنگی زخمی و آتش و لاش دارم. می‌توانی زنده زنده با آن‌ها غذایت را تزئین کنی... البته رأس ساعت پنج، آن‌ها باید برای جنگ بعدی آماده باشند!»

با شنیدن این حرفه، خواهر شش ساله‌ام یعنی بابونه، از جایش بلند شد تا برود بیرون.

«من می‌روم بیرون... فکر کنم دیدن این غذا برای افراد زیر هجده سال ممنوع است!»

به هر حال عموجان، خروس‌ها را آورد. بعد، نوک‌ها و پاها و بال‌هایشان را با نخ بست. زن عمو هم دیس بزرگ سیب‌زمینی آب‌پز را با دو تا خروس زنده کمی خیارشور، برگ کرفس و گوجه‌فرنگی تزئین کرد. البته موقع کار چند بار گفت: «خدایا قبل از رسیدن مهمان‌ها، سگته‌ی قلبی را به من برسان!»

خروس‌های عصبانی و نوک بسته، صدای باز و بسته شدن صندوق عقب زنگ زده می‌دادند!... واقعاً که غذای پر سر و صدایی بود.

پدرم چند بار دور ظرف غذا چرخید و ناخن‌هایش را جوید. بعد زیر لب گفت: «هر وقت عموجان مهمان دارد، به تخیلش فشار می‌آورد!»

عموجان گفت: «معلوم است که تخیل من قوی است. وگرنه، چه کسی می‌توانست شکلات‌هایی را که چهل سال از تاریخ مصرفشان گذشته بود، به خورد فامیل بدهد؟!»

من گفتم: «اما بعدش

آن‌ها سه بار توی

روزنامه آگهی کردند

که دیگر هیچ نسبتی

با ما ندارند!»



مامان با رنگ پریده به سینی غذا نگاه می‌کرد. البته، لوله‌های دماغش را با دستمال کاغذی پوشانده بود.

«این خوب نیست... برای مهمانی، چیزی لازم است که بشود آن را تا نزدیک دماغ بالا آورد!»

عموجان گفت: «بله... واقعاً برای مهمانی لازم است... دوربین عکاسی را می‌گویی!»

مامان گفت: «ولی جناب عموجان، هر وقت می‌روییم خانه‌ی سرهنگ، شما به اندازه‌ی یک تیم والیبال غذا می‌خورید!»



ساعت یک ونیم، سرهنگ و زن و بچه‌اش از راه رسیدند و مستقیم به پشت میز هشتاد و چهار نفره راهنمایی شدند.

سرهنگ با خنده گفت: «چه قدر صندلی خالی!... آدم فکر می‌کند توی سینمایی نشسته که یک فیلم بی‌مزه نشان می‌دهد!»

عموجان گفت: «عوضش غذا خوشمزه است.» سرهنگ با خنده به عموجان گفت: «مثل آن شیرینی نارگیلی که دفعه‌ی قبل به ما دادید؟... راستش دیگر خیلی سفت شده بود... الان دو ماه است یک تیم هشت نفره‌ی دندانپزشکی دارند روی فک بالایی‌ام کار می‌کنند!»

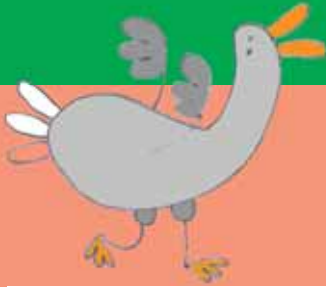
همسر سرهنگ گفت: «کافی سرهنگ!» پنج دقیقه بعد، سینی بزرگ غذا روی میز بود. بابونه برای این که غذا را نیند چشم‌هایش را بسته بود!

عموجان کل میز هشتاد و چهار نفره را بو کشید و گفت: «به‌به... عجب عطری!... بفرمایید برای خودتان غذا

بکشید... این یک غذای دریایی فرانسوی است. البته در آلمان و بقیه‌ی کشورها به جای ماهی، رویش خروس

می‌گذارند!»

پدرم سینی را جلو سرهنگ گرفت و گفت: «بفرمایید... چرا این



همسر سرهنگ پرسید:

«این صدای چیه؟»

بابونه با چشم بسته گفت:

«صدای صد و یک اردک، چهل و سه تا مرغ و هفت تا

بزا... البته یک کوسه هم داریم که توی یخچال است!»

عموجان گفت: «بچه‌ی کک مکی، چشم‌هایت را باز کن

و دهنت را ببند!»

زن عمو و مادرم سرشان را انداخته بودند پایین و آرام با هم حرف می‌زدند.

- باز هم آبروریزی... حالا چرا هوا این قدر گرم شده؟

- عموجان همی درو پنجره‌ها را بسته و درزها را پوشانده...

می‌گوید هوای تازه، اشتهای مهمان‌ها را زیاد می‌کند!

پسر کوچولوی سرهنگ به مادرش گفت: «مامان، من

غذا نمی‌خورم... این غذا بوی باغ وحش می‌دهد!»

مادرش گفت: «به خاطر این حرف زشت، سه ماه از پارک

محروم می‌شوی.»

سرهنگ گفت: «زن من تازگی‌ها قاضی شده... البته در

قسمت تصادفات بیل‌های مکانیکی!»

زن عمو هن و هتی کرد و گفت: «چه پسر ماهی داریم...

چرا اذیتش می‌کنید خانم قاضی؟... بگو عزیزم چی دوست

داری برایت بیاورم؟»

پسر کوچولو سرش را انداخت پایین و گفت: «هندوانه.»

همسر سرهنگ گفت: «باز هم می‌گوید هندوانه... این

بچه همه‌جا از من هندوانه می‌خواهد... توی هواپیما، یک

قدر تعارف می‌کنید؟... یک کم خروس برایتان بگذارم؟!»

زن عمو به بابا گفت: «مزاحمشان نشو... شاید دوست

داشته باشند سیب‌زمینی فرانسوی بخورند!»

مامان کمی سیب‌زمینی و چهار حلقه خیارشور برای همسر

سرهنگ گذاشت.

- بفرمایید میل کنید... شما هزار و سیصد کیلومتر راه را

برای دیدن ما آمده‌اید و حتماً حسابی گرسنه‌اید!

سرهنگ چنگالی به خروس زد و خروس دوباره صدای باز

و بسته شدن صندوق عقب زنگ زده داد!

همسر سرهنگ گفت: «مثل این که این خروس خوب

نپخته... چون خیلی عصبانی است!»

عموجان گفت: «این چه حرفی است که می‌فرمایید خانم

بزرگوار؟... نکته چیز دیگری است... زن عمو این خروس

را با روش مخصوص پخته... چوری که خود خروس هنوز

متوجه نشده!»

سرهنگ با خنده گفت: «جناب عموجان، ما دیگر به تو

اعتماد نداریم... دفعی قبل گفتی سوپ داغ و شل برای

سرماخوردگی خیلی خوب است... اما سوپت دیگر زیادی

شل بود... تو فقط یک قابلمه بخار سر میز آوردی!»

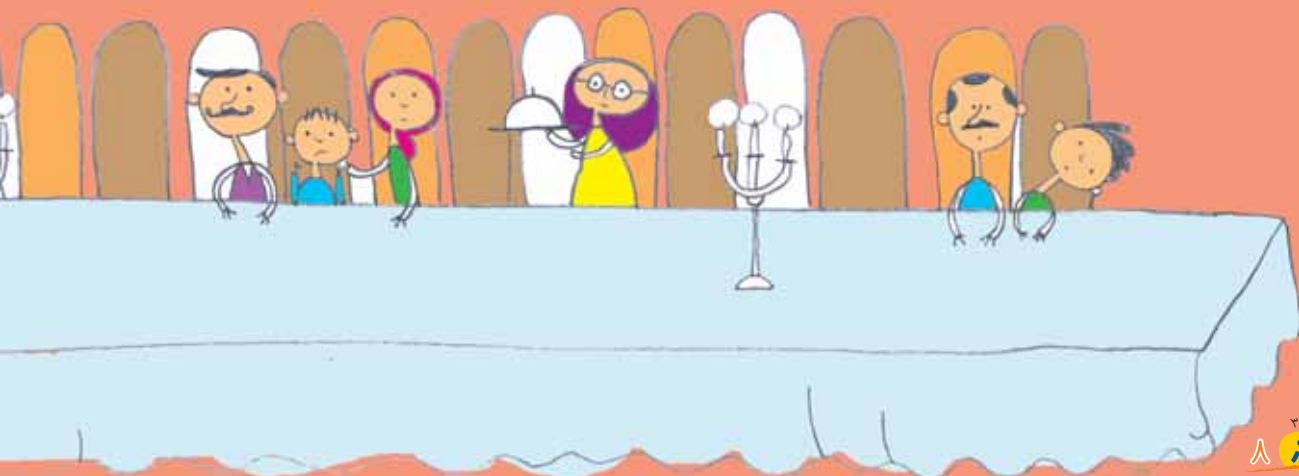
خانم آقای سرهنگ با آرنج زد به پهلوی شوهرش و

یواش گفت: «کافی سرهنگ... شاید توی خانه چیزی

برای پختن نداشته‌اند.»

همین موقع سر و صداهایی از توی محوطه‌ی موزه (یعنی

همان خانه‌ی ما) شنیده شد.



گفت: «جناب عموجان شما خیلی ذرت بو داده دوست دارید. وقتی رفته بودیم خانگی سرهنگ، دستگاہ ذرت بو دادن سرهنگ را با خودتان برده بودید توی رختخواب و شبی سه دفعه ذرت بو می دادید. ما صدایش را می شنیدیم!»
 عموجان گفت: «البته یک دفعه اش صدای بو دادن ذرت نبود... صدای پلیس بود که داشت توی خیابان به طرف دزدها تیراندازی می کرد!»
 عموجان این را گفت و رفت که هندوانه اش را در جای امنی مخفی کند.

پسر کوچولو به بابونه گفت: «عموجان چند تا اردک دارد؟»
 بابونه جواب داد: «صد و یک اردک.»

زن عمو بلافاصله بلند شد و خروس ها را باز کرد. بعد آن ها را از پنجره انداخت بیرون و پرها را از روی لباسش تکاند. آن وقت به سرهنگ گفت: «لطفاً بی سر و صدا بروید توی آشپزخانه... خودم برایتان عدس پلو با گوشت اردک درست کرده ام. خوشبختانه عموجان بلد نیست بیشتر از صد بشمارد!»

جناب سرهنگ گفت: «زن عمو عزیز، ما توی فرودگاه ناهار خورده ایم. اما آن قدر دلمان برایتان تنگ شده بود که زودتر آمدیم.»
 همسر سرهنگ گفت: «بعله... گفتیم دو ساعت بیشتر پیش هم باشیم.»

همین موقع عموجان به سالن ناهارخوری برگشت و با عصبانیت گفت: «خواستم هندوانه را قایم کنم. اما پیدایش نکردم. چون که دفعه ی قبل قایمش کرده بودم!»

آقای شکم گنده پیراهن سبز راه راه پوشیده بود... این بچه شکم آقاچه را گرفت و گفت هندوانه ی این آقا را بدهید به من!

سرهنگ یکی از خروس ها را کنار زد و کمی سیب زمینی آب پز برداشت. بعد گفت: «چه کارش داری؟... مطمئن باش این جا هم به اندازه ی هوایما، هندوانه نایاب است!»
 عموجان از جا بلند شد و گفت: «با عرض معذرت... من باید تلفن مهمی بزنم... شما همان طور که از سه ساعت پیش مشغول بوده اید، به خوردن ادامه بدهید!»

بابونه با چشم بسته گفت: «دارید می روید هندوانه را قایم کنید عموجان؟... لطفاً یک جایی قایمش کنید که بعداً خودتان بتوانید پیدایش کنید!»

عموجان به همسر سرهنگ گفت: «خانم قاضی، لطفاً این دختر را هم سی سال از پارک محروم کنید!»
 پسر کوچولو گریه کنان گفت: «من هندوانه می خواهم!»
 من گفتم: «این بچه را اگر به اعدام هم محکوم کنید، باز هندوانه می خواهد!»

با شنیدن این حرف همه برگشتند و به عموجان نگاه کردند. حتی بابونه هم داشت از لای پلک هایش نگاه می کرد.
 عموجان سیگارش را روشن کرد و پُک محکمی به آن زد. بعد هم وسط سرش را با انگشت شست خاراند.

- جوری به من نگاه می کنید که انگار من یک مزرعه ی هندوانه ام!
 مامان از بالای عینکش به عموجان نگاه کرد. بعد

اشتباه عموجان به ما یاد می دهد:
 مهمان نواز بودن، صفت پسندیده ای است. اگر چیزهای خوبی در خانه داریم، باید برای مهمان بیاوریم.